

گفتگو با حسین خیرآبادی درباره سخت ترین تصمیم زندگی اش

خیرریحانه به همه رسید

محمدرضا هاشمی - بزرگی همیشه به جثه، پولدار بودن یا قدرت نیست. گاهی بزرگی به داشتن یک دل است؛ دلی که به تو این اجازه را بدهد تا بزرگی دیگری و نه تنها خودت از گرفتن آن تصمیم رضایت داشته باشی، بلکه دیگران هم تأثیر آن را در زندگی شان لمس کنند. آقای حسین خیرآبادی و همسرش تصمیمی گرفته اند که هر کس با شنیدن آن به آن ها و تصمیم بزرگشان افتخار می کند. آن ها با اهدای اعضای بدن دختر کوچولوشان، درس بزرگی به همه ما دادند. در طول مصاحبه چشمان آقای خیرآبادی پر از اشک بود و چندباری نزدیک بود بغضش بترکد. وقتی نام ریحانه را می برد، می شد درد دوری اش را در چشمان پدرش دید. پدر و مادر ریحانه از تصمیمی که گرفته اند رضایت قلبی دارند و امیدوار هستند آن هایی که در این موقعیت قرار می گیرند نیز چنین تصمیمی بگیرند.

لاستیک ماشین ترکید

در تاریخ ۲۶ مرداد ما داشتیم از سمت ساری به طرف مشهد می آمدیم. در یک ماشین من، همسر، ریحانه، دخترم و مادرم بودیم و در یک ماشین دیگر علیرضا پسر و خانواده برادرم بودند. در راه، در نزدیکی شب توقف کردیم و بعد از جنگل در یک مسجد استراحت کردیم. صبح که برای نماز صبح از خواب بیدار شدیم، بعد از خوردن صبحانه به سمت گذاشتن شهرهای مختلف به چناران رسیدیم و از راه کمر بندی، راه را به طرف مشهد ادامه دادیم. همین که چناران را رد کردیم، به یک باره لاستیک ماشین من ترکید. بعد از این اتفاق، متأسفانه من نتوانستم ماشین را متوقف و کنترل کنم و ماشین چپ کرد.

مردم به جای کمک، سلفی می گرفتند

بعد از اینکه ماشین چپ کرد و من فهمیدم چه اتفاقی افتاده، چیزی که من را خیلی ناراحت کرد، عکس العمل مردم بود. آن ها به جای اینکه به کمک ما بیایند، با موبایل هایشان مشغول عکاسی و فیلم برداری از ما بودند، حتی در آن موقعیت که من و خانواده ام حال خوبی نداشتیم و در کنار جاده منتظر آمدن اورژانس بودیم، بعضی ها با ما و ماشینمان که در وضعیت خوبی نبود سلفی می گرفتند.

شاید اگر بیمارستان چناران امکانات داشت، امروز ریحانه کنار ما بود

حدود هشت تا ۱۰ دقیقه بعد اورژانس آمد و ما را به بیمارستان ثامن شهر چناران منتقل کرد. متأسفانه در این بیمارستان امکانات کمی وجود داشت و حتی کارمندان آنجا متوجه نشدند که گردن همسر من ضربه خورده است. آن ها حتی متوجه نشدند که یک لخته خون جلوی تنفس او را گرفته است. زمانی که به بیمارستان امدادی مشهد منتقل شدیم، دکتر بعد از دیدن همسرم بلافاصله دستور ساکشن و باز کردن راه تنفس ایشان را داد. شاید اگر بیمارستان چناران امکانات بهتری داشت، امروز ریحانه زنده می ماند. به بیمارستان امدادی که رسیدیم، درصد هوشیاری دخترم پایین آمده بود و دکترها به ما امیدواری می دادند که نگران نباشید و ان شاء... مشکل حل می شود اما به یک باره درصد هوشیاری اش افت کرد.

به ما گفتند ریحانه مرگ مغزی شده است

در تاریخ دوم شهریور به ما گفتند که ریحانه مرگ مغزی شده است. در آن روزها همسر من از نظر روحی در شرایط خوبی نبود؛ به همین دلیل ما از مرگ مغزی ریحانه به او چیزی نگفتیم تا اینکه ایشان از بیمارستان مرخص شدند و به خانه آمدند. آن روزها همه بلا تکلیف بودند که چگونه او را از این شرایط مطلع کنند. پدر خانم من که عمویم هم هست، انسان با خدایی است و با خانم من صحبت کرد. او روایت های مختلفی از پیامبر (ص) و ائمه اطهار (ع) نقل کرد تا شرایط مهیا شود. بعد گفت: «ریحانه، امانتی از طرف خدا برای ما بود و حالا در بین ما نیست». من خیلی نگران عکس العمل همسرم بودم اما ایشان به دلیل شرایط جسمانی خاصی که داشت، واکنش خیلی بدی نشان نداد.

شفای همسر مرا از امام جواد (ع) گرفتم

شب شهادت امام جواد (ع) بود که من به حرم رفتم و امام رضا (ع) را به جان جوادش قسم دادم. در واقع من شفای همسر مرا از جواد الانمه (ع) گرفتم. من وابستگی زیادی به دخترم داشتم. بعد از اینکه این اتفاق برای دخترم افتاد، پدر خانم آمد و به من گفت که به خاطر خدا از ریحانه دل بکن. من پدر بزرگی داشتم که مرید پیر پالان دوز بود و ظاهراً

خودش هم در گذشته پالان دوز بوده است. مردم محل و فامیل به دعای ایشان اعتقاد زیادی داشتند و معتقد بودند که او نفس گرمی دارد. امروز اگر من توانسته ام برای اهدای اعضای بدن دخترم تصمیم بگیرم، به خاطر برکت وجود ایشان و دیگر بزرگان در زندگی من بوده است. ما امروز هر چه داریم، از برکت دعای ایشان است.

من از بچگی یاد گرفته ام که دست رد به سینه کسی نزنم

من اصلاً فکر نمی کردم که ریحانه این طوری بشود. خدا پدر و مادر با جنات من را رحمت کند! خودش و همسرش همیشه به خصوص در این روزهای سخت برای ما بزرگی کرده اند. من همیشه برای گرفتن تصمیمات مهم با بزرگ ترها مشورت می کنم. روزی که از دانشگاه علوم پزشکی و بیمارستان منتصریه آمدند و گفتند که دختر شما این طوری شده و شما می توانید اعضای بدن او را اهدا کنید و می توانید این کار را نکنید، من با بعضی ها که مورد احترام و اعتماد بودند، مشورت کردم. من از بچگی یاد گرفته ام که دست رد به سینه کسی نزنم. اصلاً همه فامیل ما اگر بتوانند برای کسی کاری انجام دهند، تمام تلاش خود را می کنند.

خواهر خانمم گفت: «حسین آقا! اگر دلش را داری، انجام بده». من هم بعد از مشورت به این نتیجه رسیدم که ریحانه دیگر در میان ما نیست، اما من با اهدای اعضای بدن او می توانم چند ریحانه دیگر داشته باشم.

با اهدای اعضای بدن دخترم با خدا معامله کردم

سه چهار ساعت از اعلام خبر مرگ مغزی دخترم گذشت که من رفتم برکه های اهدای عضو را پر کردم. راستش را بخواهید، قبل از اینکه بخواهم آن برکه ها را امضا کنم، حالم خیلی دگرگون شده بود و تمام وجودم می لرزید اما از یک چیز خیالم راحت بود و آن اینکه من دارم با خدا معامله می کنم و در معامله با خدا کسی ضرر نکرده است. خیلی نگران بودم که همسرم وقتی بشنود من حاضر شده ام اعضای بدن دخترمان را اهدا کنم، چه واکنشی نشان خواهد داد ولی وقتی با او در این باره صحبت کردم، گفت: «خدا روشکر».

حالا در همه جای ایران یک ریحانه داریم

یک کبد و دو کلیه ریحانه را اهدا کردیم. یکی از کلیه ها به دختر خانمی در یکی از روستاهای بیرجند پیوند زده شده است. یکی دیگر از کلیه ها فرستاده شده به استان فارس و کبدش هم فرستاده شده به استان ایلام. حالا من امروز در همه جای ایران یک ریحانه دارم. اگر باعث اذیت آن هایی که عضورا پذیرفته اند نشوم، دوست دارم از نزدیک ببینمشان. حالا که اعضای بدن دخترم را اهدا کرده ام، خیلی از این کار راضی هستم. از وقتی برکه های مربوط به اهدای عضورا امضا کرده ام، خدا صبر عجیبی به من داده است و تنها چیزی که مرا اذیت می کند، دلتنگی برای دخترم است. هنوز گاهی باورم نمی شود که ریحانه از پیش ما رفته است. من و مادرش از اهدای اعضای او، حس خوبی داریم و خداوند هم به ما صبر عجیبی عطا کرده است.

حتماً خبری در کار بوده است

زمانی که ریحانه به دنیا آمد، ما سه تا اسم برای او انتخاب کردیم: ریحانه، فاطمه و زهرا. بعد هر کدام از این اسم ها را لای یک صفحه از قرآن گذاشتیم و خواهر خانمم که آمده بود خانه ما، یکی را برداشت و اسمش شد ریحانه. من فقط به خاطر خدا این کار را انجام دادم و از خدا خواسته ام هر چه خیر دخترم است، سر راهم قرار دهد. وقتی داشتیم در بیمارستان منتصریه کارهای مربوط به اهدای عضورا انجام می دادیم، دختر خانمی با مادرش آمد. مادرش خیلی از دکتر ناراحت بود و فکر می کرد

بعد از اینکه ماشین چپ کرد و من فهمیدم چه اتفاقی افتاده، چیزی که من را خیلی ناراحت کرد، عکس العمل مردم بود. آن ها به جای ما بیایند، با موبایل هایشان مشغول عکاسی و فیلم برداری از ما بودند

